

غریبه بودیم. اما به هر حال زمانی نه چندان دور ما با هم رابطه‌ی نزدیکی داشتیم و یا قرار بود داشته باشیم.

از درشیشه‌ای که رد شد، صدای هن وهن نفس‌های رو هم به وضوح می‌شنیدم. هنوز هم صورتش روکیپ گرفته بود و فقط چشم‌های قرمزش پیدا بود. بی‌اختیار با سرم اشاره‌ای به جای سلام کردم و خواستم باز برم و روی صندلی‌های بی‌ریخت فلزی ولوبشتم، که صورتش رو باز کرد و با لحن دردمندانه‌ای پرسید: «سلام چه خبر؟!...»

نمی‌دونستم چی بگم. وقتی بعد از دو شبانه‌روز هیچ خبری نشده بود. باید چه جوابی بهش می‌دادم؟!...

با بی‌حوصلگی گفتم: «هیچی!... دکترها بالای سرشن؟!...»

منیر خانم آه بلندی کشید و اومد کنارم روی صندلی نشست. ای کاش می‌رفت و کمی دورتر می‌نشست. منیر خانم مقصر نبود. ولی من حوصله‌شو نداشتم. چند ثانیه‌ای طولانی به سکوت گذشت تا جابجا شد. انگار می‌خواست حرفی بزنه. اما دو دل و مردد بود. دست‌هامو روی سینه‌ام به هم قلاب کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. سعی کردم با بستن چشم‌هام کمی احساس آرامش کنم، اما منیر خانم انگار قصد کرده بود همین خونسردی و آرامش روهم که ظاهراً حفظ می‌کردم از من بگیره. با کمی تعلل پرسید:

«هنوز به مادرت اینها خبر ندادی؟!...»

از دستش خیلی دلگیر بودم. واقعاً باید به مامانم چی می‌گفتم، چرا این همه اصرار داشت به اون هم خبر بدم؟!... با چه رویی به مامانم می‌گفتم بیا دسته گلی رو که حامد به آب داده تماشا کن!

بدون اینکه چشم‌هامو باز کنم، گفتم: «نه بهشون خبر ندادم. پرواز برگشت اونها برای دو هفته دیگه است. وقتی از دستشون کاری بر نییاد برای چی نگرانشون کنم؟!»

فصل یک

از بس روی صندلی‌های فلزی وُول خورده بودم، تمام تنم خرد و خمیر بود. صندلی‌های سوراخ سوراخ و سفت و بد فرم که کنار دیوار ردیف شده بودند، به من دهن کجی می‌کردند و من تن کوفته‌مو به زحمت روی پاهام تحمل می‌کردم. چقدر از این فضای سرد و بی‌روح که با روشنایی چراغ‌های فلورسنت بیشتر دلگیر و سرد به نظر می‌رسید متنفر بودم. ای کاش حداقل پنجره‌ای رو به بیرون بود تا می‌تونستم آسمون رو ببینم. اما همه‌چی انگار دست به دست هم داده بود. تا منو توی منگنه بذارند و آزارم بدنند.

از کنار دیوار ایستادن هم حوصله‌ام سر رفت و بی‌هدف به طرف آبسرد کن رفتم. لیوان آبی رو پر کردم. اما واقعاً تشنه‌ آب نبودم. فقط خسته بودم. می‌خواستم از اون فضای دلگیر و خسته‌کننده فرار کنم. اما باز هم نمی‌دونستم کجا! واقعاً جای من کجا بود؟! اما من اصلی من کجا می‌تونست باشه؟!...

هنوز درگیر افکار بی‌سرو ته خودم بودم که از دور سایه‌ی منیر خانم رو دیدم که با چادر مشکی داشت می‌ومد. از راه رفتن نااستوارش که همیشه به چپ و راست متمایل می‌شد، می‌شناختمش. حتی اگر بین صد تا دیگر زن چادر به سر هم بود، باز برای من ناشناس نمی‌ومد، هر چند که عملاً با هم